

«به نام خداوند رحمان»

نمایشنامه ی

این جایك جا برای همه

نویسنده:

غزاله یراقی

اشخاص نمایشنامه:

شایان

مینو

مهران

رویا

دنیا

خیارش

علی

لاله

توضیح:

این نمایشنامه در ۴ پرده (۴ اپیزود) نوشته شده است که در هر پرده صحنه همان صحنه ی قبلی (ویلاهی در شمال) ، منتها با

چیدمان جدید است.

پرده ی اول نمایشنامه با فصل زمستان آغاز و پرده ی چهارم با فصل بهار تمام می شود.

اپیزود اول_ تلخ

{صحنه تاریک است. صدای مهممه صحنه را پر کرده است}

همه باهم

خیارش: بی خیال باباتو نشدی یه خریدگه!

مینو: شوخی...

شایان: چیزی که بده بد بازی کردنه نه خود بازی!

دنیا: فقط آدمایی مته توأن که زندگی رو باشیر و خط ادامه میدن.

رویا: (با صدای بلندمی خندد) دروغ می گی! مگه نه؟

لاله : یه حس تازه

مهران: رویا تو این جایه! هستی، مگه نه؟

صدای علی: میدونی به چی فکر می کنم نغمه؟... این که چه آدمای جورواجوری مته ما اومدن تو این ویلا و رفتن. همین صندلی! تا حالا

فکر کردی چندتا آدم روش نشستن؟

{نور صحنه روشن می شود. مکان نمایش: سوئیتی روبه دریا}

(مینو روبروی شایان نشسته و به او خیره شده است. پس از چند ثانیه مینو لبخندی زده. صفحه ی اپ تاپ را

می بندد و از صحنه خارج می شود. کمی پس از او شایان گوشی به دست وارد می شود. پشت میز روبروی اپ تاپش می نشیند.)

شایان: (با خودش) به هفته تأخیر! (متن را از روی میز برداشته و ورق میزند) بهتر... عوضش یه هفته بیش تر این جا میمونیم. هوم؟

مینو: شیر یا شکر؟

سکوت

مینو: شایان؟

شایان: جانم؟ (به متن خیره شده است)

مینو: نشنیدی؟ میگم شیر بریزم تو قهوه ات یا با همون شکر می خوری؟

شایان: (به فکر فرو می رود و متن را می بندد)... تلخ.

مینو: تلخ؟! مطمئن؟

شایان: آره...

مینو: عجیبه!

شایان: چی عجیبه؟

مینو: آخه هیچوقت تلخ نمیخوردی!

شایان: خب الان میخوام بخورم، ایرادی داره؟

مینو: نه... سلیقه ایه دیگه.

(مینو سینی به دست وارد می شود)

مینو: اینم یه قهوه ی تلخ مخصوص شما.

شایان: (سرد) مرسی.

مینو: همین؟!

شایان: چی همین؟

مینو: هیچی، بریزم واست؟

شایان: (سرد) ممنون!

مینو: (نگاهی به شایان انداخته و قهوه می ریزد) باید یه فکرم به حال این شومینه کنی شایان. دیشب تا خود صبح از سرما خوابم نبرد.

شایان: باشه حالا یه فکری براش می کنم.

مینو: (فنجان را جلوی شایان می گذارد) شنبه آفیشی دیگه؟

شایان: نه، افتادینج شنبه.

مینو: جدا؟ چرا؟!

شایان: چه میدونم بابا، چیز جدیدی نیست که.

مینو: خوبه، عوضش می تونیم یه هفته بیشتر این جامونیم، شکلات؟

شایان: (دستش را جلو می برد که شکلات بردارد اما سریعاً دستش را پیش می کشد) تلخ!

مینو: چه مصمم!

شایان: چرا؟ (پشه ای در هوا را می کشد)

مینو: آخه قبلاً تلخ نمی خوردی! عوض شدی!

شایان: بحث عوض شدن نیست. اگه اینطورم، او م م م م. پس توأم عوض شدی.

مینو: من؟

شایان: اوهم. رنگ رژت عوض شده. خیلی وقت بود این رنگی نمی زدی!

مینو: آهان آره. واسه تنوع. بهم میاد؟

شایان: (کمی قهوه می نوشد) قبلاً بهتر درست می کردی!

مینو: (کمی قهوه می نوشد) نه! همون طعمه! شاید بخاطر اینه که اینبار تلخ میخوری. شکر بریزم؟

شایان: نه. ربطی نداره!... حوصله نداشتم نه؟

مینو: وا؟! چرا اینو می گی؟

شایان: واقعا میخوای بدونی؟

مینو: خب معلومه! بگو. می شنوم.

شایان: (از جابلند می شود و شروع به راه رفتن می کند) راستش چند وقتیته فکر می کنم دیگه حوصله هیچیو

نداری (پوز خند می زند) هیچی حتی من!

مینو: چی؟

شایان: درسته؟ نگو که این طور نیست!

مینو: معلومه که نه! می فهمی چی می گی؟

شایان: کاملاً.

مینو: دوست ندارم این شوخی بیش تر از این ادامه پیدا کنه شایان. تمومش کن لطفا

شایان: شوخی نیست. جدی میگم.

مینو: (از جا بلند می شود که برود) شایان عزیزم بس کن لطفا. خب؟ (به فنجان قهوه اشاره می کند) سرد شد.

شایان: ولی من جدی گفتم.

مینو: آره؟

شایان: دقیقاً.

مینو: خوبه... خیلی خوبه... خب، دیگه چی؟

شایان: می ترسی؟

مینو: از چی؟

شایان: شهرت.

مینو: باید بترسم؟!

شایان: ولی می ترسی.

مینو: چرا اینجوری فکر می کنی؟

شایان: چون رفتارای اخیر تو دیدم.

مینو: ببخشید میشه بپرسم چه رفتارایی؟!

شایان: آره... (دوباره روی صندلی می نشیند) کارپیمان یادته؟

مینو: خب؟

شایان: باید می رفتم شیراز...

مینو: (کلافه) خب...

شایان: یادت نیست وقتی فهمیدی یه ماه قراره بمونم (با تمسخر) چقدر اظهار نگرانی کردی!

مینو: وا! خب بهم حق بده نگرانت باشم شایان. خودت که از اوضاع جاده بهتر از من با خبری! من فقط گفتم با ماشین خودت نرو همین.

شایان: مطمئنی همین؟

مینو: آره خب. یعنی چی شایان نمی فهمم!

شایان: ولی تا اونجایی که یادمه میگفتی دوست داری باهام بیای.

مینو: آره. چون حوصله ام سر رفته بود. (با تمسخر) جنابعالی که دوسه ماه. دوسه ماه سر لوکیشنی. بده خواستم باهم باشیم؟

شایان: نه. خیلیم خوبه. ولی من فکر می کردم اومدنت دلیل دیگه ای داشته باشه!

مینو: (عصبانی می شود) دیگه داری عصبانیم میکنی. راست و پوست کنده بهم بگو ببینم منظورت از این حرفایی که می زنی چیه؟

شایان: شك.

مینو: شك...!

(زنگ گوشی موبایل شایان به صدا در می آید. شایان موبایلش را برداشته. و به طرف پنجره می رود.)

سکوت

(مینو با عصبانیت نفس خود را بیرون می دهد. روی صندلی جای شایان می نشیند و قهوه اش را سر می کشد. اما اینبار تلخی قهوه چهره اش را در

هم می کشد. به همین خاطر از داخل ظرف يك شکلات بر می دارد که دستش به فنجان قهوه ی شایان خورده و می ریزد. مینو سریعآپ تاپ را از

روی میز برداشته و با دستمال کاغذی روی میز را پاک می کند که عنوان متن روی میز (تاقبل از آن زیررلپ تاپ بوده است) نظر او را جلب کرده و دوباره

می نشیند. متن را بر می دارد و ورق می زند.)

سکوت

(مینو نگاهی به شایان می اندازد. به فکر فرو می رود سپس متن را روی میز، سر جایش می

گذارد. شایان تلفنش تمام شده و بر می گردد.)

مینو: آره شك دارم.

شایان: (متعجب) چی؟

مینو: مگه خودت نگفتی؟

شایان: آره ولی (حرفش را می خورد)... واقعا به من شك داری؟

مینو: آره. نباید داشته باشم؟

شایان: نه وقتی که منو خوب می شناسی!

مینو: از کجا معلوم؟

شایان: (جامی خورد) یعنی چی از کجا معلوم! مینو یعنی تو واقعا منو نمی شناسی؟

مینو: کی بود زنگ زد؟

(شایان به مینو خیره شده و سپس پوزخند می خند)

مینو: شایان نشنیدی؟ می گم کی بود؟

شایان: بارید. (با کنایه) یعنی تو نمی دونی که می پرسیم؟!

مینو: نه! پس چرا رفتی؟

شایان: یعنی دوتا دوست نمی تونن چارگلام حرف خصوصی باهم بزنن؟

مینو: از کجا معلوم؟

شایان: مینو!

مینو: از کجا باید بدونم وقتی نشنیدیم صدای کسی که پشت خط بودو؟! از کجا باید بدونم وقتی حتی ده روز از ماهم کنارم نیستی شایان
...از کجا بدونم وقتی قشنگ ترین لحظه های زندگیتو بی من، جلوی دوربینی که اسمشو زندگی گذاشتی در حال بازی کردنی هان؟ از کجا بدونم
خودتی؟

شایان: (با شنیدن این حرف جامی خورد؛ پوز خند می زند) مینو من... (حرفش را می خورد)... مینو باور نمی کنم یعنی واقعا این قدر از هم
دوریم و من بی خبرم! حرفایی که زدم فقط یه شوخی بود، یه شوخی ای که حتی یه درصدم فکر نمی کردم اینقدر جدی شه! البته، بدم
نشد، چون اینجوری حرفایی روزی که فکر می کنم خیلی وقت بود رودلت سنگینی می کرد.

مینو: همیشه همینجوره. همه چیز شوخی شوخی جدی میشه!

شایان: نه همیشه، فقط گاهی.

مینو: خب این خوبه یابد؟

شایان: (دمق) نمی دونم... (از جا بلند می شود) تا قبل از این فکر می کردم خوبه. میدونی مینو. تا حالا فکر می کردم مادر مورد هم
مطمئنیم، ولی الآن فهمیدم که نه، خیلیم اینجوری نیست. من اشتباه می کردم. (رو بروی آینه می ایستد و از داخل آینه به مینو نگاه می کند) راجع
به هر دو مون

مینو: ناراحت شدی؟

شایان: نه، فقط... (حرفش را می خورد) ولش کن.

مینو: تقصیر خودته، این بازی ای بود که خودت شروع کردی... تلخ.

شایان: (جامی خورد) چی؟

مینو: تلخ. (از زیر سینی متن را برداشته و روی میز می اندازد) سناریو جدیده؟

شایان: (متعجب می خندد؛ روی صندلی می نشیند) آره، متن خوبی نیست. فکر نکنم قبول کنم. خوندیش؟!

مینو: نگفته بودی!... نه، فقط بهش یه نگاه انداختم.

شایان: (می خندد) بابا دست مریزاد، خیلی خوب بود. پس فهمیده بودی ناقل رو نکردي؟

مینو: تلخی قهوه رو چرا، اما تورو نه!

شایان: من؟!

مینو: آره، با این شوخیت بهم یادی که خیلی راجع به همه چی مطمئن نباشم. نه این که بگم شکاک نه، ولی یه وقتایی یه فکرایمی می زد به سرم که سعی می کردم با فکر نکردن بهشون از ذهنم بیرونشون کنم. تا این که امروز تو اون فکر و به شک تبدیل کردی... شک این که نکنه بودنت کنارم یه نقش باشه و زندگی منم یه بازی خود نوشته.

سکوت

(مردو بهم خیره می شوند؛ شایان به فکر فرو می رود.)

شایان: اما اون فقط یه شوخی بود مینو!

مینو: میدونم، اتفاقا جالبه بدونی که منم دیروز تو مجله خوندم بیشترین حرفهای جدی ای که بین زن و شوهر ازده میشه از

خلال همین شوخی هاییه که بینشونه!

شایان: (به مینو خیره شده و به فکر فرو می رود؛ پس از چند ثانیه) شاید... ولی نه همیشه. بهت ثابت می کنم.

مینو: چه جور؟

شایان: بایه بازی متفاوت. اما این بار سناریوشو خودم می نویسم. دو شخصیت. خودم و خودت.

مینو: عجیبه!

شایان: چرا؟

مینو: این که باز میخوای بازی کنی.

شایان: خب معلومه. هممون بازی می کنیم مینو. (به تماشاچیان اشاره می کند) این آقا، این خانم. حتی خود تو مینو! بازیگری که بد نیست. چیزی

که بده بد بازی کردنه نه خود بازی!

سکوت

شایان: هوم؟ ما میتونیم بهترین باشیم مینو. بهترین بازیگر...

سکوت

مینو به شایان خیره شده. به فکر فرو می رود و پس از چند ثانیه لبخند زده و سرش را تکان می دهد.)

شایان: خب حالا نظرت راجع به یه لیوان قهوه ی لبسوز دیگه چیه؟ (می خندد) البته اینبار شیرین.

مینو: (لبخند می زند) خوبه! الان درست میکنم.

شایان: نه نه! تو بشین. این بار می خوام من درست کنم.

(مینو سرش را تکان داده و می نشیند؛ شایان از صحنه خارج می شود.)

مینو: (شکلاتی برداشته. پوست آن را باز می کند. پوز خند زده و شکلات را روی میز پرت می کند) تلخ!

{نور صحنه تاریک می شود}

علی: لاله چرا جواب نمی ده؟ چایی می خوام.

{سکوت}

لاله: خودت پاشو بریز.

علی: جون علی بیار دیگه خیلی خسته ام.

سکوت

علی: لاله؟!

اییزودوم _ جعبه موسیقی

(صدای موج دریا در صحنه می پیچد؛)

علی: لاله جون من قهرو بذار کنار. تو خودت می دونی که با حذف کردن پرده چار نمایشنامه یعنی باد هوا.

لاله: خوابم میاد علی. لطفا هیچی نگو.

علی: خیلی خب باشه. پس حذف نه. باز نویسیش می کنیم. باهم. خب؟

لاله: باشه حذف نه. ولی خودم می نویسمش. قبول؟

سکوت

لاله: باشه علی؟

علی: لاله... (حرفش را می خورد) خیلی خب باشه. خودت بنویس ببینیم چیکار می کنی دیگه.

مهران: رویا یہ دقیقہ آروم باش تا واست همه چیزو توضیح بدم. رویا باتوأم (داد میزند) رویا...!

نور صحنه با تصویر پروژکتوری که روی پرده افتاده روشن می شود. تصویر پروژکتور رویا و مهران کنار ساحل را نشان می دهد.

رویا: مهران چرا؟ چرا به من نگفتی. هان؟ داری دروغ می گوی؟ شوخی بود نه؟!

مهران: رویای من. یہ دقیقہ آروم باش. آره. آره شوخی بود.

رویا: نه شوخی نبود. من می دونم. کی؟ فقط بگو کی؟ (داد می زند) کی مهران؟

مهران: عزیز من یہ لحظه بگیر بشین... رویا...

رویا: (یقہ ی اورا می گیرد) من خوابم مهران نه؟ خوابم... جواب بده مهران (بہ خودش توگوشی می زند) بگو دروغ می گوی. مهران من

خوابم مگه نه؟ (بہ سمت دریا می دود)

مهران: (دنبال رویا می رود) کجا می ری رویا؟... با توأم صبر کن. رویا...

مهران و رویا داخل آب درگیر می شوند.

رویا: (دیوانه وار) داری دروغ می گوی. من خوابم. داری شوخی می کنی نه؟

مهران: آره رویا. آره. فقط یہ لحظه وایستا

رویا: (مهران را داخل آب هل میدهد) ولم کنین. از همتون بدم میاد.

مهران: چیکار می کنی دیوونه؟ وایستا... (داخل آب می افتد) رویا با توأم. غرق می شی... (بہ سمت رویا می رود اما موج آب او را بہ زیر آب می

فرستد. با فریاد) رویا... رویا نرو...

نور صحنه روشن و تصویر پروژکتور خاموش می شود.

(رویا روی تخت نشسته است. مهران با سر و وضع آشفته سراسیمه وارد صحنه می شود. دور اتاق می چرخد. روی تخت می نشیند. سرش را می گیرد. گوشه اش زنگ می خورد عصبانی شده و آن را پرت می کند).

مهران: (داد می زند) همش تقصیر تو نه لعنتی. میفهمی. (گریه می کند)... آخه چرا؟! چرا این کارو کردی رویا!؟

(سمت چمدان ها می رود)

رویا: (دنبال او می رود) مهران اون جا نیست. مگه با تو نیستم?... مهران چیکار می کنی؟ (داد می کشد) مهران! آه. اصلا به جهنم هر کاری دوست داری بکن. (می رود روی تخت می نشیند).

مهران کیف رویا را خالی کرده و همه چیز را بیرون می ریزد. از داخل کیف رویا شناسنامه، دو قوطی قرص بیرون می ریزد. مهران آن ها را برداشته و متعجب به آن ها خیره می شود.

مهران: (نام قرص را می خواند) فلوک... فلوکستین

رویا: همیشه ما آدما وقتی از دست می دیم تازه می فهمیم چقدر وابسته بودیم و نمی دونستیم.

مهران همان جا کنار لباس ها می نشیند و به قوطی قرص خیره می شود.

رویا: شونزده سالم بود که ازدواج کرد. از همون موقع بود که حس کردم خیلی تنها شدم. نمی دونم، شایدم اشتباه فکر می کردم. ولی خب، دیگه هیچوقت نتونستم مثل قبل دوستش داشته باشم. هرروز که می گذشت بیش تر می رفتم تو خودم و کم تر با کسی حرف می زدم. تنها کاری که می کردم نوشتن بود. تا این که تو تویم زندگی پیدا شدی و فهمیدم اون راست می گفت. هیچ چیز عوض نشده بود و اون هنوز مثل قبل منو دوست داشت. همه چیز مثل قبل بود و فقط این من بودم که عوض شده بودم!

مهران یک قرص از داخل قوطی برداشته و آن را نگاه می کند. کف زمین می اندازد، گوشه اش را از روی زمین برداشته و باتری اش را جا می زند.

مهران: (لیست گوشی اش را چک می کند، مضطرب) امیر، بابک... فرشاد... (شماره می گیرد) الو فرشاد؟... سلام. آره منم... مرسی، آره... فرشاد... نه... (عصبانی، داد می زند) فرشاد همیشه یه لحظه خفه شی بذاری من حرف بزنم یا نه؟... نه خوب نیستم، (بغض می کند) حالا بعد ابرات توضیح می دم، فرشاد گوش کن یه دقیقه یه سوال داشتم ازت... آره، اسم یه قرصه می خواستم ببینی واسه چی خوبه؟ ف... فلوکستین اگه درست خوندم باشم... آره صورتیه... باشه منتظرم. (روی تخت دراز می کشد)

رویا: پنج سال گذشت تا فهمیدم اشتباه می کنم. (سمت لباس ها می رود). ولی حیف، دیر فهمیدم. اومدن ناصر تو زندگیش شده بود کابوسی که هر روز بیش تر و بیشتر آزارم می داد. بهش خیلی وابسته شده بودم. شاید به خاطر همین بود که خیال می کردم اون جای منو گرفته و دیگه تویه گاهی ندارم. مسخره است، نه؟ (کنار پنجره می رود. با جعبه موسیقی بازی می کند و آن را کنار پنجره می گذارد).

مهران: (از روی تخت بلند شده و گوشی اش را جواب می دهد) الو فرشاد؟... آره بگو... چی؟ افسردگی؟! تو مطمئنی؟!... باشه فرشاد

فرشاد، فعلا

نور صحنه تاریک شده و پس از چند ثانیه دوباره روشن می شود.

(رویا کنار صندلی روی زمین نشسته و لباسهایش را تا می کند و داخل چمدان می گذارد. مهران نیز پشت پنجره ایستاده و با گوشی اش کار می کند.)

رویا: عاشق، وایستادی غروب پاییزو نگاه می کنی؟ یه نگاهم به ما بندازی بد نیستا!

مهران: (گیج) نه!... یعنی آره.

رویا: (یک شال گردن بافتنی سفید رنگ به او نشان می دهد) مهران این خوب شده؟

مهران: اوهوم.

رویا: نیگا نکرده چه جوری می گی اوهوم!؟

مهران: (نگران) نه دیدمش. خیلی خوشگله. مبارکه.

رویا: می شه بپرسم چی خوشگله؟

مهران: همون... همون (سرش را بر می گرداند) همون سارا فونی که پوشیدی دیگه.

رویا: دیدی حالا اصلا حواست نیست. نخیرم! این شال گردنو گفتم. دیشب تموم شد. قشنگه؟

مهران: آهان آره آره؛ خیلی. واسه خودت؟

رویا: نه. واسه مریم. البته اولش واسه خودم بافتم بعد دیگه دیدم نزدیکای تولدشه گفتم بذار می دمش به اون.

گوشی مهران شروع به زنگ خوردن می کند.

مهران: خوبه. فکر خوبییه.

رویا: گوشت...!

مهران: آره می دونم.

رویا: پس چرا جواب نمی دی؟

مهران: (مضطرب) ولش کن حالشو ندارم. محسنه!

رویا: خب جواب بده شاید کار مهمی داشته باشه.

مهران: باشه حالا حالشو ندارم خودم بعدا بهش زنگ می زنم.

رویا: راستی ازدیشب تا حالا هرچی زنگ می زنی گوش می مری خاموشه! نظر انشم. ناصرم هرچی می گیرم جواب نمیده. یه دقیقه ناصرو بگیر ببین بر میداره گوششیشو!

مهران: نه !

رویا: چرا؟!

مهران: (حرفش را قطع می کند) نه... نه... نه که نخوام جواب بدم، شارژ گوشیم کمه خاموش می شه! بذار الان می رم شارژرشو از تو ماشین میارم.

رویا: شارژت این جا تو زیپ کناری چمدونه.

مهران: ا؟ فکر کردم تو ماشینه.

رویا: (شارژر را به مهران می دهد) بیا (سمت میز رفته و موبایلش را از روی میز بر می دارد.) یه چیز جالب مهران دیشب داشتم فکر کردم یادم افتاد سالگرد ازدواج مریمو ناصرم مثل ما آبانه. جالبه ها. نه؟

مهران: هان... آره. آره. جالبه... خیلی جالبه

رویا: چیکار می کنی؟ اون پرینز تلفنه! امروز کلا نیستی!

مهران: ا راست می گی! (شارژر را از پرینز تلفن در می آورد.) راستشو بخوای سرم خیلی درد می کنه. فکر کنم یکم بخوابم بهتر شم

گوشی مهران دوباره زنگ می خورد.

مهران: (با تردید) پ. پدrame... الو؟ (از صحنه خارج می شود) الو سلام.

رویا: (رویاگوشی اش را برداشته و زنگ می زند) اشغاله! (به سمت اتاق می رود که مهران از اتاق بیرون می آید)

مهران: (جا می خورد) !تو کی اومدی؟

رویا: وا! چرا این جور می کنی؟

مهران: مریم...! (مضطرب به رویا خیره می شود)

رویا: چیزی شده مهران؟

مهران: (به او خیره می شود) نه!

رویا: ولی من مطمئنم یه اتفاقی افتاده که تو نمی خواهی به من بگی!

مهران: نه اتفاقی نیفتاده! نگران نباش.

رویا: نگران نیستم. ولی خرم نیستم. مهران یه چیزی هست که تو داری از من قایم می کنی. زود بهم بگو ببینم چته دوروزه عین دیوونه ها

اصلا تو باغ نیستی؟ خب اگه اتفاقی افتاده بگو منم در جریان باشم!

مهران: نه رویا. هیچی نشده. من فقط می خوام تو این یه هفته ای که اومدیم ماه عسل خوش باشیم؛ همین.

رویا: امیدوارم. به شرطی که بهم دروغ نگی!

گوشی مهران باز زنگ می خورد.

رویا: بده من اون گوشی رو مهران.

سکوت

رویا: مگه با تو نیستم مهران. بدش به من.

مهران: رویا یه لحظه آرام باش قول می دم واست همه چیزو توضیح بدم خب؟

رویا: یا همین حالا اون گوشتو می دی به من یا...

مهران: باشه بیا، (گوشتی را به رویا می دهد) فقط یه لحظه به حرفام گوش کن بعد هرکاری خواستی بکن. خب؟

رویا: بگو می شنوم.

مهران: بیا بشین چشم.

هردوروی صندلی می نشینند.

مهران: قشنگه! (به جعبه موزیکال روی میز اشاره می کند)

رویا: منو نشوندی این جا که بهم همینو بگی؟

مهران: نه! نشوندت این جا که بهت بگم (جعبه را کوب می کند و آن را به رویا می دهد). فرشته!

رویا: چرا؟!

مهران: چی چرا؟

رویا: چرا این قدر منو می پیچونی هان؟

مهران: نه به خدا. اصلا من کی باشم بخوام شمارو بیچونم؟ موافقی بریم بیرون حرف بزنیم؟

سکوت

رویا خیره به مهران نگاه می کند.

مهران: لطف!

نور صحنه تاریک می شود.

صحنه دوم _

صحنه تاریک است.

مهران: مامان جونمو اوردین تو حلقم می گین چی شده ه یانه؟ چی؟!... مامان بلند حرف بزنی صدات نمیداد!... نه پیشم نیست.

نور صحنه روشن می شود. در گوشه ی چپ صحنه یک تخت خواب، روبه روی پنجره قرار دارد. پنجره با پرده ی کدری پوشیده شده است. مهران روی تخت خواب نشسته و با موبایل حرف می زند.

مهران: غزال؟! خب... چی؟!... کی اینطور شد؟! (داد می زند) الو مامان صدات نمیداد؟!... می گم کی اینطور شد؟! (گریه می کند) وای...! (با مشت به تخت می کوبد) آه. خیلی خوب باشه... نمیدونم مامان. نمی دونم... آخه چرا الان باید این اتفاق بیفته!... نمیدونم یه خاکی تو سرم می ریزم بلاخره. ببین مامان فقط حواست باشه کسی به رویا زنگ نزنه. خب؟!... حالا ببینم چیکار میتونم بکنم... باشه فعلاً. (سراسیمه از روی تخت بلند شده از اتاق خارج می شود و پس از چند ثانیه باز به اتاق برگشته و گوشی رویا را روی میز می گذارد.)

مهران: چی!

رویا: عرض کردم شام. کشیدم سرمیزه. زود بیا که سرد بشه از دهن میفته (گوشی مهران را از دستش می گیرد).

مهران: (دستپاچه می شود) رویا...!

رویا: (آهنگ ملایمی پخش می‌کند. گوشی را به مهران می‌دهد و از صحنه خارج می‌شود.)

مهران در فکر فرو رفته. پس از چند ثانیه از روی تخت بلند شده و او نیز از صحنه خارج می‌شود.

نور صحنه تاریک می‌شود.

صحنه ی سوم.

نور صحنه روشن می‌شود.

صحنه همان صحنه ی اول است.

رویا: پنج سال گذشت تا فهمیدم اشتباه می‌کنم. (سمت لباس‌ها می‌رود.) ولی حیف دیر فهمیدم. اومدن ناصر تو زندگی‌اش شده بود کابوسی که هر روز بیش‌تر و بیشتر آزارم می‌داد. بهش خیلی وابسته شده بودم. شاید به خاطر همین بود که خیال می‌کردم اون جای منو گرفته و دیگه تویه گاهی ندارم. مسخره است، نه؟ (کنار پنجره می‌رود. با جعبه موسیقی بازی می‌کند و آن را کنار پنجره می‌گذارد.)

مهران: (از روی تخت بلند شده و گوشی‌اش را جواب می‌دهد) الو فرشاد؟... آره بگو... چی؟ افسردگی؟! تو مطمئنی؟!... باشه فرشاد

فعلا

مهران از روی تخت بلند می‌شود و دیوانه وار دور صحنه می‌گردد...

مهران: آخه چرا؟ (داد می‌زند) چرا من خدا!!!... (دراز می‌کشد) رویا چرا؟ چرا این کارو کردی؟ چرا به من چیزی نگفتی رویا. ها؟ (گریه می‌کند) رویا میشنوی؟ حالا من چیکار کنم بی‌تو؟ رویا تو این جای... آره تو هستی. (روبروی آینه می‌ایستد و دستش را به شیشه ی آینه می‌کشد.) تو این جای رویا. تو این جای (با فریاد) رویا!!!!!!...

{رویا جعبه موسیقی را کج کرده آن را روی میز می گذارد و از صحنه خارج می شود. فرشته ی داخل جعبه با ریتم موسیقی شروع به رقصیدن می کند. نور صحنه تاریک می شود. صدای موج دریا}

اپیزود سوم_ دود

(رعد و برق؛ با صدای جیغ دنیا نور صحنه با هاله ای از نور (نوری که از پنجره می تابد) روشن می شود. دنیا روی تخت خوابیده

است. با صدای کپارش نور صحنه می رود.)

صدای کپارش: (از داخل حمام) دست پخت عشقم قرمه سبزی بود. سبزیای الکی، سبزیای الکی.

(نور صحنه روشن می شود. دنیا گیج و خسته دست و رو شسته وارد صحنه می شود و روی صندلی پشت میز می نشیند.)

صدای کپارش: ایام قدیم. مردونگی بود. هیبتای الکی. هیکلای الکی

دنیا: (پکر؛ با خودش) خسته ام. (با قوطی کبریت بازی می کند) یه سردرد همیشگی... (به فکر فرو می رود) آه...!

صدای کپارش: از شهر برو بیرون هوات عوض شه. جاده های الکی یه هفته به من مرخصی میدی؟

می؟ لذتای الکی، لذتای الکی...

دنیا: (نفس عمیقی می کشد) دارم خفه می شم از گرما. هوا دم داره... خیلی!

کپارش: وقتی بچه بودیم نون خونگی بود. مزه های الکی...

{از بیرون صدای خنده می چندد که به گوش می رسد. دنیا از جا بلند شده و پشت پنجره می رود}

سکوت

دنیا: خوش به حالشون... بی خیال خوشن... (نفس عمیقی می کشد و به سمت چمدان رفته. آن را روی تخت می گذارد و

لباسهایش را روی تخت می ریزد)

کیارش: من هرچی می‌گم واسه خودته دختر. ادعای الکی، ادعای الکی. قدم زدن در زیر باروون، دنیای عشق ما چه ها داشت...

دنیا: (عصبانی) اینم با این صداش! (شال قرمز رنگش را از داخل چمدان برداشته، جلوی صورتش می گیرد و نخ قسمتی را که نخ کش شده می

کشد) چقدر کهنه شدی! یادمه وقتی خریدمت مامانم کلی دعوا کرد، می گفت پولو باید بالا چیزی داد که ارزش داره، نه هر چیز بی

ارزشی. (پوزخند می زند؛ شال را روی تخت می اندازد.)

کیارش: مته بازی خواب خیال، راستیو مستیو آب

دنیا: (به فکر فرو می رود) راستی نه پستی (عصبانی) بسه دیگه لعنتی...! سرم رفت... (به سمت میز می

رود، از داخل پاکت یک نخ سیگار در آورده و کبریتی روشن می کند، اما سیگار را روشن نکرده و آن را

روی میز می گذارد و به سوختن چوب کبریت و دود آن خیره می شود، تا این که چوب کبریت تا انتها می سوزد و او

باز کبریت دیگری روشن می کند و به آن خیره می شود.)

(گوشی کیارش و بیره می رود)

دنیا: (گوشی کیارش را برداشته و چک می کند؛ پوزخند می زند) آخر هفته کافه کنج... (نفس عمیقی می کشد) خاک برسرت دنیا! (گوشی

کیارش را چک کرده و سپس آن را روی میز پرت می کند، از جابلند شده و به سمت آینه می رود؛ جلوی آینه) خواب بدی بود... خیلی

بد... ترسیدم... عین یه فیلم... یه فیلم... (سرش را می گیرد) وای...! دلم یه جوریه، یه جور بد. (از حرص دندانهایش را روی هم می فشارد) جوری

که احساس می‌کنم انگار به نفر داره از تو بهش چنگ می‌زنه.

(گریه می‌کند.)

{سکوت}

دنیا: وای... اوای! (سمت می‌زرفته، درب بطری را باز می‌کند و آب می‌خورد) لعنت به همه چی. (می‌نشیند) حتی

خودم.

(صدای باز شدن درب حمام)

دنیا: کاش می‌شد برم... آره، آره باید برم، ولی... (دستش را روی شکمش می‌گذارد) ولی

اگه... نه... نه نه!

{کیارش وارد صحنه می‌شود}

کیارش: به خانوم! صبح بخیر. زود بیدار شدی!

دنیا: چیه توقع نداشتی؟ فکر کردی تالنگ ظهر می‌خوابم آره؟

کیارش: عوضش الآن می‌ریم بیرون به صبحونه می‌مشتی می‌زنیم بر بدن...

دنیا: (حرفش را قطع می‌کند) نع!

کیارش: چرا؟

دنیا: (دمق) کیارش؟

کیارش: جون کیارش.

دنیا: جقدر دوستم داری؟

کیارش: (گوشش را خارانده و حوله را از روی سرش بر می دارد) خب معلومه عزیزم، یه دنیا!

سکوت

دنیا: (به کیارش خیره شده و پوز خند می زند؛ با بغض) ده سال پیش وقتی هشت، نه ساله بودم آخرین باری بود که اومدیم

شمال... ما بودیم، داییم و خاله کوچیکم... ولی وقتی خواستیم برگردیم بدون داییم برگشتیم... اون توی دریا بخاطر شوخی مسخره می

بابام غرق شده بود و این شد که دیگه هیچوقت رنگ دریا رو ندیدیم. ترس و نفرت تنها یادگاری ما از اون

سفر شد... بخاطر همین باهات اومدم: دریا. (لبخند می زند) یادش بخیر. همیشه تو قایم موشک بازی اولین کسی که پیدام می کرد اون

بود. (سکوت، به فکر فرو می رود.) چیزی یادم نیست، فقط میدونم اونم بود... هو اتاریک بود. خواستم برم پیشش که یهو... (به فکر فرو می رود و به

کیارش خیره می شود) هوا روشن شد؛ جلوتر رفتم که تو جلوم سبز شدی. دیگه نفهمیدم چی شد. تا این که چشم باز کردم دیدم... (حرفش را می

خورد، نگاهی به خود و سپس تخت خواب می اندازد.) خیلی بد بود. (سرش را بر می گرداند) یه کابوس مزخرف.

کیارش: نمیدونستم. خدا بیامرزه اتشون... حالا بی خیال، خودتو ناراحت نکن. گذشته گذشت، حالو دریاب.

(با خنده می زیرکانه) مهم اینه که الان این جایه، هوم؟ پس بخند و غصه مَصه رو بذار کنار.

دنیا: واسه تو شاید، ولی واسه من نه! گذشته شاید بگذره، ولی پاک نمیشه، حتی اگه بخوای.

کیارش: همه چیز شدنیہ خانوم، فقط کافیہ بخوای، باور کن، نمونه اش خود من، خواستمت، بدستت اوردم.

دنیا: تو شاید، ولی من نه، (قانع) تو اون کسی که من می خوام نیستی کیارش، همون طور که من واسه تو.

کیارش: چی می گی تو؟! خوبی؟

دنیا: نه، خوب نیستم، چرا باید خوب باشم؟ دختر نیستی که حالمو بفهمی... تا حالا عاشق شدی؟

کیارش: (می خندد) پس تو کی هستی عزیزم؟ عاشقت شدم دیگه که الان این جاییم.

دنیا: (با عصبانیت) دروغ می گی مته سگ، با همین زبون بازیات مخمو زدی لعنتی (از روی میز سیگار ش را برداشته، آن را روشن می کند و پکی

عمیق بع آن می زند.) اولش با یه رو کم کنی ساده شروع شد، ولی بعد کم کم جدی شد که کاش هیچوقت نمی شد، نمی دونم، (با طعنه) شاید فکر

کردم میشه روت حساب کنم و آدم به حسابت بیارم!

کیارش: خب مگه غیر از اینه؟! حالت بده ها، چیزی زدی، آب ماب آره؟ این چرت و پرتا چیه می گی! (می خندد) مصرفت رفته بالاها! (بطری را از روی

میز برداشته آب می نوشد)

دنیا: (با عصبانیت داد می زند) خفه شو لعنتی... (کنار کیارش می رود) کسی که همیشه مسته من نیستم

کیارش، اون تویی (روی تخت می نشیند؛ هیستیریک) چقدر دوستم داری؟

کیارش: گفتم که! خیلی! گوشه اش و بیبره می رود و اونیز سمت میز رفته و تلفن همراهش را بر می

دارد)

دنیا: (پوز خند می زند) لابد چون خیلی دوستم داری همون جور به من اس می دی که به بقیه ی دوست دخترات نه؟

کیارش: یعنی چی؟! خودم اس؟

دنیا: خودتو به اون راه نزن کیارش. (ادامی کیارش را درمی آورد؛ به سمت تخت می رود) گلبرگ من یاس من، عزیز دلم، (عصبی می شود و لباس

هارا از داخل چمدان روی تخت پرت و پلا می کند) هلوی من، گل من، کوفت من، درد من (کنار تخت می نشیند، سرش را روی تخت می گذارد و گریه

می کند.

کیارش: چت شده دنیا؟! می فهمی چی می گی؟ این کارا چیه می کنی؟

دنیا: (بلند شده و سمت کیارش می رود) آره می فهمم. تو ام می فهمی ولی گویا خودتو زدی به نفهمی... آخر هفته کافه کنج پنج بعد از

ظهر می بینمت. فعلا هانی. (عصبی) این اس ام اس اونم امروز صبح تو گوشی تو چیکار می کنه کیارش؟ جواب بده (داد می زند) هان؟

کیارش: بس کن دیگه.

دنیا: این هفته من، یه هفته یه خر دیگه، هفته بعدش یه بدبخت دیگه، کار همیشه گیته نه؟

کیارش: ببین دنیا، من از همون اول دوستیمونم بهت گفتم که حساب تو از بقیه ی دوستایی که داشتم و دارم

جداست؛ تو با همشون فرق داری، من دوستت دارم دنیا، اینو جدی می گم به خدا خره!

دنیا: (پوز خند می زند) شعر و ور نگو کیارش که درستو خوب پس دادی. تو اون قدر حیوونی که نداشتی یه روز بگذره سریع قرار هفته بعدتم

گذاشتی. من چندمین نفر بودم کیارش؟ هان؟

کیارش: چی می گی تخته گاز واس خودت می ری همینجور؟ اصلا حالیت هست چی می گی؟ یعنی من حق ندارم یه قرار با رفیق خودم

بذارم، باش دوگلوب حرف حساب بزنی که این قدر چرت و پرت می بافی واس خودت؟!

دنيا: رفيق؟! از كى تا حالا به دوست دخترات مى گى رفيق؟ اونا مرد شدن يا تو نامرد؟

كيارش: (داد مى زند) بابا كدوم دوست دختر! هر چى من هيچى نمى گم هي بدتر مى كنه... مگه نمى گى. خيلى خوب، اسمش؟ مگه نمى گى من به دوست دخترم اس دادم؟ خيلى خب، گوشيمو بردار بيار ببينم حداقل خودم اسم طرفو ببينم بفهمم به كى اس دادم كه تو مى شناسيش و من نه!

كيارش: من اصلا نمى فهمم امروز چت شده... ولى فك كنم به كلى ريختى بهم... مهم نيس. اصلا

بى خيال، خوب؟ (به دنيا نزديك تر مى شود) موافقى بريم قايق سواري؟ اين جورى حالتم بهتر ميشه.

دنيا: دست به من نزن... من اشتباه كردم كيارش، دوستى من با تو يه اشتباه بود. (گريه مى كند) حالم

بده. سرم درد مى كنه... از خودم متنفرم... من گم شدم كيارش... گم... (سرش را روى بالشت مى گذارد و بلند

بلند گريه مى كند) ازت متنفرم لعنتى...

كيارش: بين دنيا اگه از ديشب ناراحتى بايد بهت بگم كه خودت خواستى. اون فقط يه پيشنهاد بود كه

ميتونستى قبول كنى. من كه زورت نكردم. ميتونستى بگى نه. پس تقصير...

(دنيا حرفش را قطع كرده ازورى تخت بلند مى شود و يك سيلى در گوش كيارش مى خواباند؛ سكوت)

كيارش: ديگه هيچوقت اين كارو نكن خب؟ ... من به تو يه پيشنهاد دوستى دادم و تو ام قبول كردى. از

وقتيم اومدى تو زندگيم كم برات خرج نكردم كه الان اينجورى مى كنى... من عوضى، تو چى؟ گند زدى تو

زندگيمو دار و ندارمو دادى به باد. كم ازم چاپيدى؟ فكر مى كنى اون پولايى كه خرجت مى كردم از كجا ميومد؟ آره دنيا، من

اون بچه پولدارى كه تو فكرت فرو كردم نيستم. اندازه خودم دارم، ولى نه از جيب بابام، چون كندن و سگ دوزدن خودم.

آره، بهت دروغ گفتم.

دنیا: (جامی خورد) من گند زدم تو زندگی؟! خیلی نامردی. کسی که گند زده به زندگی خواسته های کثیفته نه من. (لباسهایش را داخل چمدانش گذاشته. آن را می بندد. کنار درب می گذارد و خود سمت چوب لباسی می رود.)

کیارش: کجا؟ چمدونتو واس چی بر می داری؟... با توأم!

دنیا: حالم بده می فهمی؟... باید برم. هر جا غیر از این جا.

کیارش: چت شده مسخره؟ زده به سرت؟ کجا می خوام بری؟ چیه مثلا الآن وجدان درد گرفتی یا...؟

دنیا: (روبروی کیارش می ایستد. متنفر) کاش زودتر از اینا شناخته بودمت کیارش!

کیارش: اتفاقا شناخت من خیلیم کار سختی نیست. چیزی که سخته شناخت شما دختراس؛ هیچ وقت نشناختمون!

دنیا: (پوز خند می زند) دختر!

گوشی دنیا شروع به زنگ خوردن می کند.

دنیا: (روبروی آینه می ایستد و مانتویش را می پوشد) برام یه ماشین بگیر میخوام برم ترمینال.

کیارش: بی خیال بابا. می خوام بری که چی؟... بذار این یه هفته ای که اومدیم این جا خوش باشیم دنیا. گند زن به همه چی. خیلی خب اصلا

حق باتوست من اشتباه کردم. معذرت می خوام. جبران می کنم. به خدا

دنیا: خدا؟! کدوم خدا؟ (پوز خند می زند) باور کردم.

کیارش: خیلی خب باور نکن. ولی من راست می گم. راجع به اون اسم باید بهت بگم که سرکاری بود. دختره از اون آویزوناییه که یه ماهه گیر

منه منم خواستم اذیتش کنم. چون تو راست می گم دنیا؛ باور کن.

دنیا: (داد می زند؛ با عصبانیت) جون خودت. (به کپارش خیره می شود) خیلی حقیری!

کپارش: باشه من حقیر، اصلا هرچی تو بگی، بابا گه خوردم اصلا، خوبه، گفتم که، جبران می کنم.

دنیا: (با کنایه) تو که دختر دور و ورت زیاده، چه اصراری به موندن من داری؟ (نفرت انگیز) برو با همونا خوش بگذرون که آویزونتنس، زنگ بزنی ماشین بیاد می خوام برم.

کپارش: خیلی خب، اگه تصمیمت این قدر واسه رفتن جدیه خودم می رسونمت.

دنیا: خوبه، هنوز دوزار غیرت مونده واست! ... حاضری باهام ازدواج کنی؟

کپارش: (جامیخورد) چی؟ ازدواج؟!

دنیا: آره کپارش ازدواج.

سکوت

دنیا: (نفرت انگیز) نیازی به جواب نیست، خودم جوابو می دونم، یعنی از قبل می دونستم، زنگ بزنی ماشین بیاد میخوام برم.

کپارش: خب خودم می رسونمت!

دنیا: نیازی نیست، تو بمون همین جا به راحتیت ادامه بده!

کپارش: خیلی خب، اگه تو اینجوری میخوای باشه، فقط بدون پشیمون میشی و داری اشتباه می کنی.

دنیا: میدونم، (کنایه آمیز) اشتباه کردم دیگه، ولی واسه تو که بد نشد، بدبختی و رو سیاهیش واسه منه!

... خیلی پررویی، یه پرروی... (حرفش را می خورد.)

کپارش: به هر جهت میل خودته، چیکار کنم؟ میمونی یا میری؟

دنیا: گفتم زنگ بزن ماشین بیاد میخوام برم.

کیارش: چیکار کنم دیگه مرغت یه پا داره... (به سمت درب می رود)

دنیا: کجا؟

کیارش: خب مگه نمیگی میخوای بری؟

دنیا: من میخوام برم تو کجا؟

کیارش: خب آژانس سرهمین کوچه است و منم شمارشو ندارم که زنگ بزنم.

دنیا: خیلی خب. (طعنه آمیز) نیازی نیست شما زحمت بکشی. خودم می رم. (شالش را درست می کند و به سمت درب می رود) برو کنار.

کیارش: باشه، میل خودته.

(دنیا کنار کیارش می ایستد و به او خیره می شود)

دنیا: کاش اشتباه اولم نبود که این اشتباه بزرگ پیش بیاد... کاش هیچوقت این بازی رو شروع نمی

کردم که الان به ته برسم... (گوشی اش دوباره زنگ می خورد. بدون این که جواب بدهد تنها به آن نگاه می کند.) اشتباه یه لحظه است. (رو به

کیارش) میدونی اسم این راحتی تو چیه؟... بی غیرتی.

کیارش بی توجه به دنیا یک سکه از جیبش در آورده و آن را بالا و پایین می اندازد.

دنیا: فقط آدمایی مته توان که زندگیو باشیر و خط ادامه میدن. حالم ازت به هم می خوره کیارش (گوشی اش را جواب می دهد)

الو سلام مامان! (درب را باز می کند) نه خوبم، گوشیم خراب شده بود نمی تونستم جواب بدم. (چمدانش را برداشته و به

کیارش خیره می شود) آره با بهنوشم... (پوز خندزده و از صحنه خارج می شود.)

کیارش: خب برو! اصلا بهتر. دختر که قحط نیست. تونشده یکی دیگه! چیزی که زیاده دختر...

(نور صحنه تاریک می شود و پس از چند لحظه روشن می شود.)

اپیزود چهارم_ بازی کاغذی

(صحنه همان صحنه ی قبلی. روی تخت پر است از کاغذ. علی پشت میز کنار لاله که مشغول نوشتن است نشسته و به بشقاب

میوه نگاه می کند.)

علی: تموم نشد؟

لاله: نه. چندبار می پرسی. گل که لگد نمی کنم. دارم متن می نویسم. طول می کشه.

علی: خب اون کارم طول می کشه

لاله: کدوم کار؟

علی: همون گل لگد کردنو می گم. پیش مقدماتش که آماده کردن ملاته رو در نظر بگیریم...

لاله: (حرفش را قطع می کند) خب، منظور؟

علی: هیچی. حوصله ام سر رفت.

لاله: خب من چیکار کنم؟ این همه کار هست واسه انجام دادن. برو بیرون. برو لب دریا. برو قدم بزن چه

می دونم هرکاری دوست داری انجام بده. اصلا کی گفته از صبح تا حالا بشینی اینجا یه تیک به من دل بزنی؟

هان؟!

علی: هیشکی

لاله: خوبه. پس یه لطفی کن برو بیرون بذار ذهن منم یکم هوا بخوره.

علی: ساعت داره پنج میشه ها!

لاله: خب بشه! چیه مگه؟

علی: گشنه امه!

لاله: ای بابا. بچه که نیستی عزیزم. خب خودت پاشو یه چیزی درست کن دیگه!

علی: هیچی نداریم.

لاله: خب برو بیرون یه چیزی بخریه چیزیم بخور. بعد بیا. خب؟ دیگه ام چیزی نگولطفا که هرچی

دیالوگ تو ذهنم بود کلا پرید.

علی: بدون تو؟! مزه نداره آخه. ببین من یه پیشنهاد دارم. اون متنو فعلا بذار کنار. میریم بیرون یه چیزی

میخوریم بعد که برگشتیم دوتایی باهم کاملش می کنیم. فکر خوبیه نه؟

لاله: اصلا.

علی: چرا خب؟ ببین وقتی گشنه ات باشه خون به مغزت نمی رسه. بعد وقتی خون به مغزت نرسه

دیالوگ به ذهنت نمی رسه. بعد وقتی دیالوگ به ذهنت نرسه...

لاله: (دادی می زند و حرفش را قطع می کند) آآآه! بسه دیگه. نشسته اینجا ترو آنتی تر میده واسه من. یه

ناهار خوردن که دیگه این همه داستان نداره. یکی ندونه انگار تا حالا هیچوقت بدون من غذا بیرون نخوردی!

همین دیشب. شما که بی من غذا از گلو تون پایین نمیره چطور دیشب تنهایی رفتین ساندویج خوردین هان؟

علی: خب، اوم م م، چون قهر بودیم دیگه.

لاله: خوبه دیگه، یعنی جنابعالی وقتی با ما قهری کلا بی خیال احساس و عاطفه میشی نه؟ (از صحنه خارج می شود)

علی: نه!

لاله: بعد که آشتی کردیم چی؟ نمیتونستی بری یه ساندویچم واسه من بخری؟ (با یک فنجان چایی وارد صحنه می شود)

علی: دستت درد نکنه، واسه خودتم میاوردم.

لاله: اتفاقا واسه خودم آوردم.

علی: بذار الان میرم واست جایکی ده تا ساندویچ می خرم ببینم ...

لاله: دستت درد نکنه نمیخواه. شاهمین که لطف کنی خودت بری بیرون بذاری من تمرکز کنم خودش

خیلیه. ساندویچ پیشکش.

علی: خیلی خب، قول میدم دیگه هیچی نگم. نیم ساعت خوبه؟ لاله جان شب باید کارو تحویل بدما!

لاله: کی گفته؟

علی: یعنی چی کی گفته؟ اخب قرار داد گفته.

لاله: اما تو تا آخر هفته وقت داری واسه فرستادن این متن.

علی: لاله جان وقت هست درست، ولی من که نباید بذارم دقیقه نود کارو تحویل بدم. گیرمی یه اتفاقی افتاد

نتونستم کارو آخر هفته تحویل بدم. اون موقع تکلیف چیه؟ بعدشم، خیر سرمون اومدیم تفریح. تو که نمیخواهی کل

تعطیلات عیدمون به نوشتن این نمایشنامه و بحث و این جور حرفا بگذره؟

لاله: نه من نمیخوام کل سفرمون صرف نوشتن شه، ولی نمیخوامم یه متن ساده و سردستی بنویسم.

علی: سردستی چرا؟ سه پرده اش که کامله، میمونه پرده چارش که اونم شما قراره ایشالا ایشالا تا نیم

ساعت دیگه تمومش کنی بدی من بخونم بفرستیم بره.

لاله: راستش گیر کردم.

علی: کجا؟

لاله: تو شخصیت زن.

علی: چرا؟ همیشه بخونم؟

(لاله متن را به علی می دهد)

{چند ثانیه سکوت، علی مشغول خواندن متن می شود}

علی: این چیه؟

لاله: بچه

علی: (شروع به قدم زدن می کند) خب این خیلی خوبه که تو کجاش موندی؟

لاله: (توفخر) زن... زن و بچه... بچه

علی: خب تو چیش موندی؟

لاله: این که کاش بچه دار نمیشد.

علی: چرا؟!

لاله: (ناراحت) چون بچه نگه داری میخواد، بزرگ کردن میخواد، تربیت میخواد، پول میخواد، زندگی

میخواد، محبت میخواد.

علی: خب اینش دیگه به ما ربطی نداره، زندگی نامه که نیست، نمایش يك ساعته است.

لاله: زندگی نامه نیست علی. ولی زندگی که هست.

علی: خب؟

لاله: من دوست ندارم زنه حامله باشه.

علی: بی دلیل که نمیشه.

لاله: بی دلیل نیست. اتفاقا خیلیم منطقیه.

علی: (می خندد) شوخی می کنی لاله جان؟ تو که نمیخواهی بگی منطقت اون شرح و تفسیرای چند دقیقه

پیشته؟ بده من اون متنو بذار زودتر تمومش کنم زودتر بفرستیم از شرش خلاص شیم.

لاله: تو چرا فکر می کنی من شوخی می کنم؟

علی: یعنی شوخی نکردی؟

لاله: نه! اتفاقا خیلیم جدی گفتم.

علی: واقعا؟! نزن این حرفو لاله جان. اصلا گیرم زنه حامله نباشه. خب. دلایلش چیه؟ بلاخره هر رویدادی

یه علتی داره. علتت چیه؟

لاله: زندگی... دنیا تقدیر داره. تقدیرم تاوان. وقتی از پس تقدیر بر نیایم تاوان جاشو می گیره. می ترسم

علی. می ترسم بچه اونجوری که میخوایم نشه. می ترسم عاقبتش خیر نشه!

علی: لاله جان خوبی؟

علی: می فهمی چی میگم؟

لاله: آره علی می فهمم. مادر شدن در دسر داره. سختی داره. الکی که نیست. بهشت تاوان داره.

علی: ببین یه چیزی لاله. الان هر دو می ما گشنه ایم. اگه موافق باشی بریم بیرون ناهار بخوریم بعد اومدیم

راجع به نمایشنامه مفصل صحبت می کنیم. خب؟

لاله: نه علی. میشه این پرده رو حذف کنیم؟

علی: ما ظهر کلی راجع به این قضیه حرف زدیم. لاله تو الان چاهار ساله داری می نویسی. خودت می

دونمی که با حذف کردن پرده می آخر نمایشنامه یعنی باد هوا. اکی؟

لاله: خب پایانشو باز میذاریم.

علی: این چیزی که شما در نظر داری باز نیست. روبازه! بی خیال جون من.

لاله: علی به نظرت می تونیم؟

علی: می تونیم؟! چیه می تونیم؟

لاله: بچه بزرگ کنیم.

علی: (می خندد) کو بچه که ما بزرگ کنیم؟ لاله جان. خوبی؟

سکوت

لاله: (به سمت پنجره می رود) من بار دارم.

علی: چی؟ جدی لاله؟ جدی می گی؟ (می خندد)

لاله: همش می ترسم. از کودکی بیرون می آیم. بدون اینکه بدونیم جوونی چیه. بعد بدون فکر

از دواج می کنیم. بی اونکه بدونیم متاهل بودن چیه. وقتیم که پا به پیری میذاریم. نمیدونیم به کجا می ریم.

آره علی. ماها کودکی معصوم بزرگی خودمونیم. کاش هیچوقت بزرگ نمی شدیم. زندگی ما سیاره می بی

تجربگی مونه! از این بی تجربگی می ترسم.

(سکوت)

علی: لاله خیلی خوب بود. همینو بذار جمله ی پایانی. نمایشنامه تموم. پایانشم باز می داریم.

{نور صحنه خاموش می شود}

علی: وقتی فکر می کنم می بینم هممون منته همیم. انگار این جایه جاییه برای همه. با این تفاوت که هر بار یکی از ما این

جارو اشغال می کنه. دنیای عجیبی داریم ما آدمای اولی متن قشنگی شدانه؟

لاله: به نظرت میتونیم علی؟

علی: چرا نتونیم. سخته ولی شدنیه. چاشنیش فقط یکم محبته.

لاله: همین؟

علی: نه خب. ولی محبت که باشه همه چی حله!

لاله: اسمشو چی بذاریم؟

علی: پسر باشه شایان.

لاله: دختر باشه چی؟

علی: دختر باشه دنیا

لاله: نه؛ دنیا نه. یه اسم دیگه... غزال.

علی: گویم این غزل نقض با سواد دودیده. که بلکه رام غزل گردی ای. غزال رمیده... همیشه صداشو بشنوم؟

سکوت

لاله: میشنوی صداشو؟

(صدای تپش قلب نوزاد در فضا می پیچد.)

نور صحنه روشن می شود. همه ی بازیگران پشت سر علی و لاله روبه تماشاچیان ایستاده اند.

پایان

پاییز و زمستان ۹۲

غزاله یراقی

